



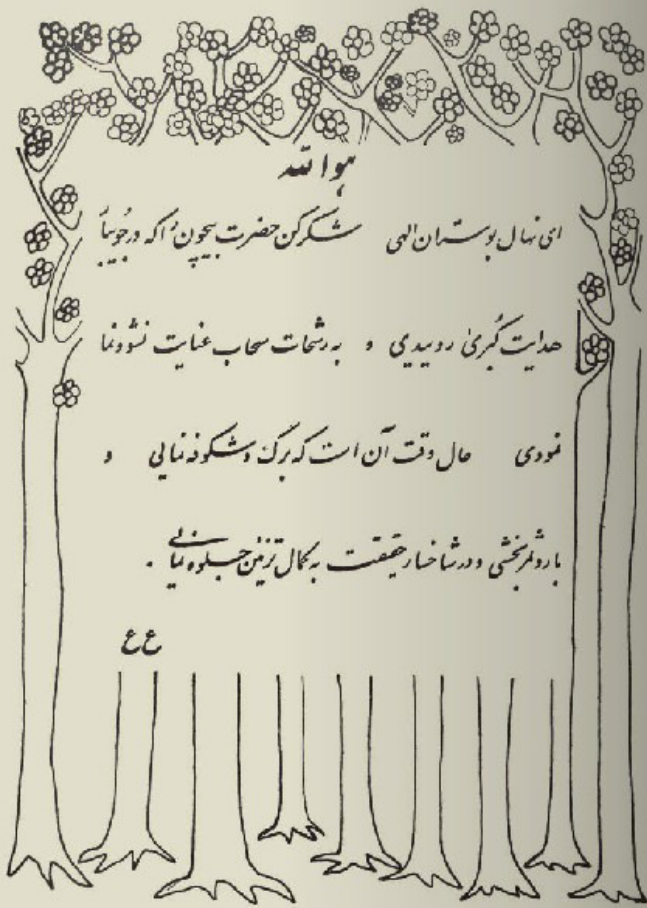
ورقا

۵۶

دوره پنجم

شماره هشتم

نشریه مخصوص نونهالان



مواته

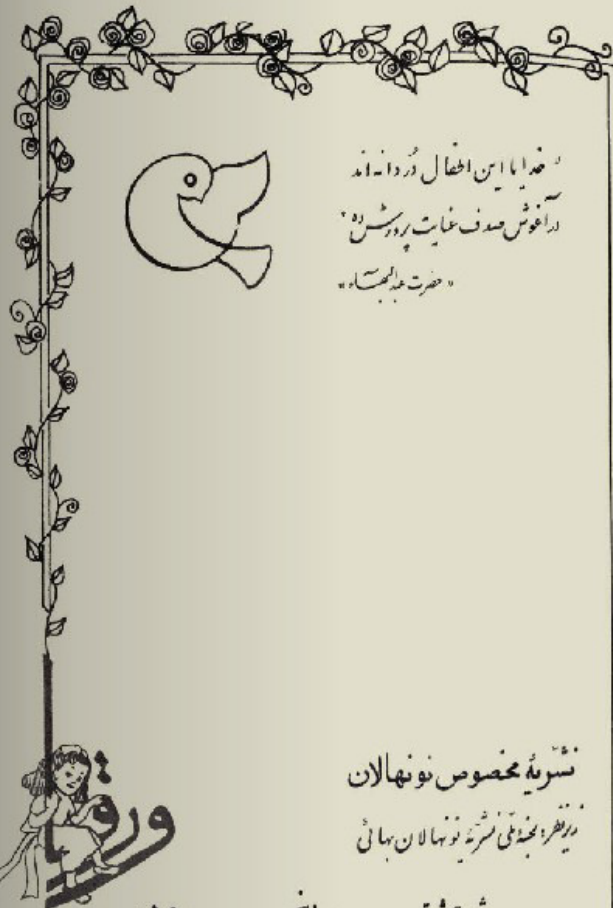
ای سال بوستان الهی شکر کن حضرت بچون که در جویم

حدایت گبرئی رویدی و بردشات سحاب غایت نشودنا

نمودی حال وقت آن است که برک و شکوفنایی و

بار و فرخشی و در شاخار حقیقت به کمال ترین جلوه یابی

ع ع



خدا یا این اطفال در دانه آمد
در آغوش صدف غایت پرورش
« حضرت جدیست »

نشریه مخصوص نونهالان
روزنامه مجله علمی نشریه نونهالان بهار

شماره هشتم دوره پنجم

برف آمده است و کجا دارد برف می آید و کجا
می خواهد برف بیاید، کی باران می بارد ،
کجا باران می بارد، چه کسانی سردشان است
، چه کسانی سردشان نیست ، چه کسانی گرمش
است ، تپلی سرش انکان می دارد و هر چند
وقت بیکباری گفت: « جیک » یعنی که « خوب »
را البته این لغت برای گنجشک ها کلمه هم معنی
« عجیب ! » دارد) من هم که می دیدم عجشان
خیلی گرم شده ، صدایم در می آمد که: « آنچه
فایده ، همه اش سوجایت بنشین و یکی بیاید
برایت چیز تعریف کند؟ » یک روز موقی که
حرفهایمان به اینجا رسیده بود، سرو صدایی
حرفمان را قطع کرد: « تالاپ... تلوپ...
شالاپ... شلوپ... آه...! این کاشی آت
که راردی آید. چه کسی جزای تو اند اینند
با سرو صداه برود. آقا کلاغه که با کاشی یابد
میانه خوبی ندارد صدایش در آمد که « قار
قار » یعنی که ، باز پدایش شده. و نکاف خورد
که بلند شور و برود اما تپلی بزور نگاهش

بچه های عزیز الله الهی
اسید دارم خوش خرم باشید و شل
من از آمدن بهار تشنگ ، خوشحال .
البته زمستان هم خوب است ولی تقصیر
من نیست ، هر چه باشد من یک کبوتر هستم
و کبوترها زمستان را خیلی دوست ندارند .
مواظب باشید این حرف را « تپلی » نهمند
چون داد و هواش در می آید که: من هم
گنجشک هستم پس چطور است که از زمستان
خیلی هم خوشم می آمد . بین خورمان باشد
تپلی زمستان را برای این دوست داشت که
همه اش می خوابید و جز خوردن و خوابیدن
کار دیگری نداشت . بخصوص از وقتی که با این
آقا کلاغه رفیق شده بود دیگر کسی حرفش نبود
صبح تا شب در لانه منتظری ماند که صدای
آقا کلاغه را بشنود. آن وقت سرش را می آورد
بیرون و می گفت: « تازه چه خبر؟ » و آقا
کلاغه می گفت: « قاقا » یعنی چه بگویم از این
هره خبر ، و بعد شروع می کرد که منی دادم کجا



که: بابا، این کای آنتد رهام که فکری کنی
 خطرناک نیست. آنوقت کای گفت: خبر تازه
 راشنیده اید؟ آنا کلاغه گفت: «قا... قا...»
 یعنی که: بعله... شنیده ایم. «ولی من با
 علاقه برسیدم: چه خبری؟» وتیل گفت: «جیک
 یعنی که: عجب! منظور شما فهمیدم.
 میخواست بگوید تو که می گفتی چه فایده دارد
 کسی بنشیند و به خبرهای دیگران گوش کند
 کای پرسید: «مثل اینکه باز حرفتان شده است»
 آنا کلاغه شروع کرد و قارقار کنان مطلب را
 گفت و بعد کای گفت: «یک اتوبوس بزرگ
 آمده وسط مدرسه ما اسمش هست «کناجنا»
 سیار تویش پر از کتاب است. قرار است از
 فردا شروع بکار کند. یعنی ما از فردا می توانیم
 کتابهای را بگیریم و بخوانیم. بعد هم در
 حالی که اخمهایش در هم کشیده بود گفت:
 «سینای گویدی تواند شوی یک کتاب بخواند
 ولی من این کار را هیچ دوست ندارم.
 این درست مثل همان می ماند که آدم همه



منتظر ماند یکی برایش خبر می آورد. «تیلی
 با عصبانیت گفت: «ولی من نمی فهمم شما
 این کار چیست؟ مثلاً من اینجا نشسته ام
 و از برف و سرما لذت می برم و ناراحت هستم،
 یکدفعه آنا کلاغه از راه می رسد و قارقار که
 یعنی بهار دارد می آید و همه درختها را رنگ زرد
 و گنجهک ها بیرون می آیند و دوباره همه چیز
 شروع می شود» کای با ناراحتی گفت: «ولی
 آنخبرهای نوی کتاب به راحتی خبر آوردن
 کلاغ سیاه نیست. باید بنشیند پشت
 سبز کتاب و دستت بگیرد و ورق بزنی و
 بخوانی و حواست را جمع کنی تا خبرهای نوی
 کتاب را بفهمی. این خودش یک دنیا کار و
 زحمت است.» من گفتم: «بیا امتحان کنیم
 فردا تو یکی از کتابهای کتابخانه را با خودت
 بیا و روان را برای ما بخوان.» آنوقت همه
 خواهیم فهمید که کتاب خواندن چطور
 کار است... همه موافق بودند جز کلاغ سیاه
 که گفت: «قا قا یعنی چه کاری است»



و من فهمیدم از اینکه ما سرمان به حُر
 کتاب بند باشد زیاد خوشحال نیست، آخر
 آنوقت کسی نیست که به حرفهای او گوش دهد
 فردا بعد از ظهر وقتی مدرسه ها تعطیل شد
 تیلی و کلاغ سیاه و من منتظر کای بودیم.
 همه بچه ها آمدند و رفتند. اما از کای خبری
 نبود. داشتیم نگران می شدیم که یکدفعه
 صدای کفشهای کای بلند شد و بعد خودش
 پیدا شد. یک کتاب دستش بود و داشت
 ورق می زد آنقدر حواسش پرت کتاب بود

که اگر سر صدای تیلی نبود، محکم به درخت
 لانه ما می خورد. آنا کلاغه گفت: «فاق قاق»
 یعنی: «ننگتم، کتاب خطرناک است.» کای گفت:
 «کتاب را گرفتیم، همه اش را خوانده ام.»
 تیلی گفت: «فردا بروا برای ما بخوانی.» کای
 گفت: «اشکالی ندارد. حالا قصه اش را برایتان
 تعریف می کنم و بعد شروع کرد: «یکی بود یکی
 نبود، سالها پیش در گوشه ای از دنیا موشها
 زیادی نبود و خوشی با هم زندگی می کردند.
 همه با هم کاری کردند و برای زمستان غذای
 می کردند. اما یکی از این موشها مثل تیلی ما
 با آنها در نیال کار نرفت و صبح که بیداری شد
 به قدم زدن در زیر آفتاب درختان و گوش
 در میان باغهای پر داخت. البته موشهای
 دیگر ناراحت می شدند و می گفتند: «آخر تو
 نمی خواهی کار کنی؟» آنا موشه ما فکاهی به آنها
 می کرد و می گفت: «من دارم کاری کنم.» وقتی
 می پرسیدند: «چکار؟» می گفت: «دارم
 برای زمستان، آفتاب و گرمی و رنگ و زیبایی

جمع می کنم.» و موشهای خندیدند. اتفاقاً
 آن سال زمستان خیلی سرد بود و طولانی شد
 غذای موشها کم شده بود و از سرما ناراحت
 بودند. آنوقت به آنا موشه گفتند: «خوب،
 تو که فردا آفتاب را جمع کرده بوری پس کجا آ؟»
 آنا موشه آنها را به دور خودش جمع کرد و
 برایشان شعر قشنگی را جمع به آفتاب خواند
 آنقدر قشنگ، که موشها گریه آفتاب را حس
 می کردند. بعد برایشان از زیبا نشانها
 حرف زد. آنقدر قشنگ که موشها
 سخفها را فراموش کردند. آخری را ایند آنا
 موشه ما یک شاعر بود: کای ساکت شد
 بعد پرسید: «خوب، چه طور بود؟» آنا کلاغه
 گفت: «قیق» یعنی که: به موشهایی شور
 اعتماد کرد. تیلی پرسید: «توی آن کتابخانه
 کتاب شعر هم دارند؟» من گفتم: «راستی که
 هیچکس جز کتاب نمی تواند چنین خبرهایی
 از دنیا می موشها برای ما بیاورد. مثل اینکه
 ما هم سرمای هوا را فراموش کردیم.» کای بلند

شد، کتابش از زیر بغلش زد و گفت: «فردا،
 صبح اول وقت باید بروم توی آن کتابخانه
 شاید یک کتاب شعر پیدا کنم.»
 * * *
 حالا برویم سراغ نامه های دوستان خوب ما
 که از دور نزدیک رسیده است. طهمورث
 زیاری از افرز - فیروز کوه دماوند و فرج الله
 رضائی از سوسگر - شعرهای جالبی گفته اند
 و فرستاده اند که به کای و تیلی داده ام. نظر شما
 درباره آنها بگویند (آخر مدتی است که کتاب
 شعری خوانند) البته تیلی حالا معتقد شده است
 که اگر چشمها و گوشهایمان را خوب باز کنیم می بینیم
 که همه جا پر از شعر است و می توانیم خیلی شعرها
 زیبایی بگوئیم و چند روز پیش هم خودش شعر
 نیمه کاره ای گفته است که اینطور شروع می شود:
 «جیک و جیک و جیک و جیک» یعنی «شکوفه
 صورتی و مورچه بالدار»....
 اما بیشتر دوستان خوب ما نامه هایشان نقاشی
 فرستاده اند. مثل اینکه نقاشی ایشیتو دوست

دارد. بهر حال تیلی معتقد است که نقاشی
 کردن هم بیکور شعر گفتن است در حال که تیلی
 می گوید شعر گفتن بیکور نقاشی کردن است.
 نقاشی های این دوستانمان رسیده است:
 فوحنا از مشیریان (طهران) - افسون را می
 (مشهد) - شاهین و شکوفه موسوی (مشهد)
 فرشید و فرزند و مؤکان اسکندری و بابک
 رحمانیان و پرینا فانیان (گنبد کاوس)
 سهیل عدی (قروه کردستان) و بهمن
 صفائی (از صفائی هندیمان) و دوستان
 درنیشابور: عطاء الله و بهت و مؤکان چتر
 و سوس حسین آباری. سپیده روحانی که
 همیشه نامه هایش از کنیا (افریقا) می رسد
 تا زگیها از ویلا شهر نزدیک اصفهان نامه
 نوشته است: «حالا منزل مادر و بلاشهرت
 برای مدرسه به اصفهان می رویم و برای
 درس اخلاق به نجف آبار...» و عهدیه و
 فرهنگ زمانی که از هشترگر نامه می نوشتند
 ایند فعه نامه شان از هند و ستان رسیده



دعا

فرائض خیلی چیزها را جمع به حضرت عبد البهاء شنیده بود. از حکایت‌های زمان کودکی‌شان یاد داری که در دعا زندگی شده بودند. مادرش برای او گفته بود که چطور حضرت عبد البهاء مجبور شده بودند. سال‌های سال در دعا بمانند و حال بعد از مدتها برای آشنا کردن مردم به ریاضت بهائی به کشورهای مختلف می‌رفتند. فرائض می‌دانست که حالا هیکل مبارک به شهر آنها آمده اند. دکترها به حضرت عبد البهاء گفته بودند که نباید تا مدتی نماند. چون حالشان زیاد خوب نبود. ولی هیکل مبارک توجهی به این صحبت‌ها نمی‌کردند وی گفتند حالا پس از سال‌ها که فوت شد کردن و تبلیغ کردن را پیدا کرده ام نباید آنرا به این زودی از دست بدهم. فرائض بیکبار دیگر رفت و از لای کتاب

است و در مورد جعل کار تازه شان یعنی شهر «کلاپور» چیزهای جالبی نوشته اند: «مردم اینجا خیلی حیوان دوست هستند. در بازارها اینجا گنجه‌ها بدون اینکه بترسند از جلوی پای آدم دانه بری چینند...» تیلی می‌گوید البته اینجا هم مردم ما گنجه‌ها را دوست دارند آنقدر که اگر گنجه‌های جلوی پایشان دانه بردارند فوری آنرا می‌گیرند و دیگر نمی‌گذارند. پرودی می‌گذاردش در قفس آخرین چه جور دوست داشتنی است؟.....



رامینا رزائی



شیم عیدی



شیم عیدی

مکن اعضای حیث تحریر به محله «نای مهاجر» از اسپانیا یکی از گروه‌های برنده مسابقه روزنامه نگاران

گورس، طران - مندرقی ۱۴۰۲ - ۱۴۰۳

تجرباتی در راهی

نقشه برای خدمت امر

فروغیان و بوجوانان عزیز بهائی

هر چه شما چیزی می‌دانید که در جامعه بهائی همه افراد حق کودکان خود سال عضو فعال هستند یعنی برای بیشتر و روحانی خود نشان و بیشتر امور بهائی کوشش می‌کنند مثلاً شما به درس اخلاق و جشنها و احتفالات امری و جشنها مسافرت نوزدهم روز می‌روید و هر روز دعا و مناجات می‌خوانید و کلمات مکتوبه را از حفظ می‌کنید و سعی می‌کنید در اخلاق و رفتار در بزرگی و بزرگوار شدن در درس‌ها و هنرها و صنعت‌های دیگر از همه مسالمان و همشاکران خود بهتر و جلوتر باشید. اینها همه نشانه آنست که شما عضو فعال و مفید برای جامعه بهائی هستید زیرا بوجوشما در رفتار شما مایه سربلندی و بیشترت امر بهائی می‌شود.

چند ماه پیش بیت العدل اعظم القی برای بهائیان ایران پیامی فرستادند:

«بیت العدل اعظم که مرکز جهانی امر بهائی و راهنمای ما هستند در این پیام می‌فرمایند: «تبلیغ امرالله و انشاالله که الله از اعظم الفرائض اصل بهائیان درون استثناء است هر کس حق تبلیغ مغفیر... نیز می‌تواند قدی در راه تبلیغ بر دارد و خدمتی را تعهد نماید. بارها به تجربه رسیده است که با طفلان خردسالان که تربیت روحانی یافته و در درس ادب و اخلاق آموخته اند چندان تعجب معلم و دوستان و والدین ایشان را نگرفته است. بیت العدل اعظم در این پیام می‌فرمایند: حوقر بهائی باید سعی کنند دیگران را با امر بهائی یعنی پیام حضرت بهاء الله آشنا کنند و آنها را تبلیغ نماید. و همه افراد بهائی موظف هستند که تبلیغ کنند حتی کودکان خردسال نیز باید از اتفاق اتفاقاً آنگاه است که کودکان بهائی چون به درس اخلاق می‌روند و رفتار و اخلاق در دینی دارند تا آنکه معلم و دوستان و همشاکران می‌توانند روحانی شدن را در دستان آنها را با امر بهائی آشنا کنند و آنها را تبلیغ نمایند. زیرا اخلاق و رفتار خوب کودکان بهائی و محبت و دوستی و انفع که به دیگران دارند و بزرگی و ادب و مرتب بودن آنها از همه دیگران واجب کرده است. رجب دوستی شده و با علاقه‌مندی خواسته اند که با امر بهائی آشنا شوند.

بیت العدل اعظم القی از ما خواسته اند که هر کدام از ما خودمان یک برنامه بنویسیم که برای تبلیغ و برای خدمت تقسیم داریم چه کارهایی انجام دهیم و سعی کنیم همانطور که همه روزنامه هفتگی درس‌های مدرسه را نگاه می‌کنیم و آنچه لازم است انجام می‌دهیم این برنامه را نگاه کنیم و آنچه را تقسیم گرفته ایم مرتباً انجام دهیم. در این برنامه می‌توانیم تلاوت مناجات و نماز و دعا و ریح و شب را شرح کردن در درس اخلاق و بهای و محبت و در ستان رفتارگران مدرسه و کمک به اطفال و شاگردانی که ضعیف هستند و حفظ کردن کلمات مکتوبه و کمک کردن به پدر و مادر و فرزندان و اولاد و از همه مهم‌تر معرفی امر بهائی به دیگران و سعی در آشنا کردن آنها با تاریخ و تالیفات و بیانات مبارک حضرت بهاء الله و حضرت عبد البهاء را بعنوان هدیه‌ها و کارهایی که می‌توانیم انجام

مادرش عکس حضرت عبد البهارا برداشت و نگاه کرد. آخر قرار بود فردا با مادرش به هتلی که هیکل مبارک بودند بروند. خیلی از بچه‌ها قرار بود بیایند چون حضرت عبد البهاء بچه‌ها را خیلی دوست داشتند و حتماً از دیدن آنها خوشحال می‌شدند. مادر فرائض به او گفته بود که برای سلامتی هیکل مبارک دعا کند ولی فرائض که دلش نمی‌خواست. حضرت عبد البهاء بجای بگریه بجز شهر آنها بروند مخصوصاً هر روز یارش می‌رفت.

صنوزه‌ها که ملاروشن شده بود که فرائض از خواب بیدار شد و فوزارت و صورتش شست و لباسش را پوشید.

هتل پر بود از بچه‌ها که باید در مدارس آمده بودند. وقتی فرائض حضرت عبد البهارا دید فکر کرد آن عکس که در لای کتاب مادرش دیده است باید مربوط به خیلی قبل باشد.

دهم نویسیم و مرتباً این کارها را انجام دهیم . باید تا طرداشته باشیم که هدفهای ما باید دقیق و روشن و عملی باشد تا هر روز یا هر هفته بدانیم چه کارهایی انجام دهیم .
 بعنوان نمونه برنامه و نقشه ای را که سالبیتا کهنسوی برای خودش درست کرده است تا مرتباً در تبلیغ و مهاجرت خدمت کند برایشان می فرستیم . سالبیتا در زاهدان زندگی می کند و از دوستان و خوانندگان باوفای و در ناواز شاگردان خوب درس اخلاق است . شما هم سعی کنید هر چه زودتر برای خودتان نقشه و برنامه ای برای خدمات امری و برای تبلیغ تهیه کنید تا بتوانید به اجرای دستوریت العدل اعظم موفق شوید .
 موفقیت فرد خود آن عزیزان دل و جان را آرزو مندیم .

هیئت شادوین ناره ای در غوب آسیا

نقشه سالبیتا کهنسوی ۵/۷ ساله شاگرد اول کلاس دهم
 درس اخلاق

مهاجرت

۱- من هر روز سه مرتبه دعای هلمن جو فرج را برای سلامتی مهاجرین عزیز فرستادم خواند:

۲- برای بیخامی مهاجرین خائش و سرگران هر سال می سرسری بچله و رقاقاس فرستم و می فرستیم:

۳- من هر صبحه که با درس اخلاق می رویم ۵۰۰ ریال پول تو حسیب خود را به مفضل فرستادم داد:

حالتی

۳ تا ریخه ۹/۹/۳۵



تبلیغ

۱- من هر روز صبح یک کتابت برای اجرای نقشه های فرستادم:

۲- من مرتب بچله و رقاقاس فرستادم:

۳- من دو کتاب کوچک بساطی می فرستم و آن وقت می فرستادم:

۴- من تا آخر نقشه تمام پولهای عیدی خود را به مفضل فرستادم داد:

۵- من در جشن تولدم که روز بیستم فروردین است ۳ نفر از

دوستان مسلمان خود را دعوت می کنم و ۳ بچه و رقاقاس آنها می دهم

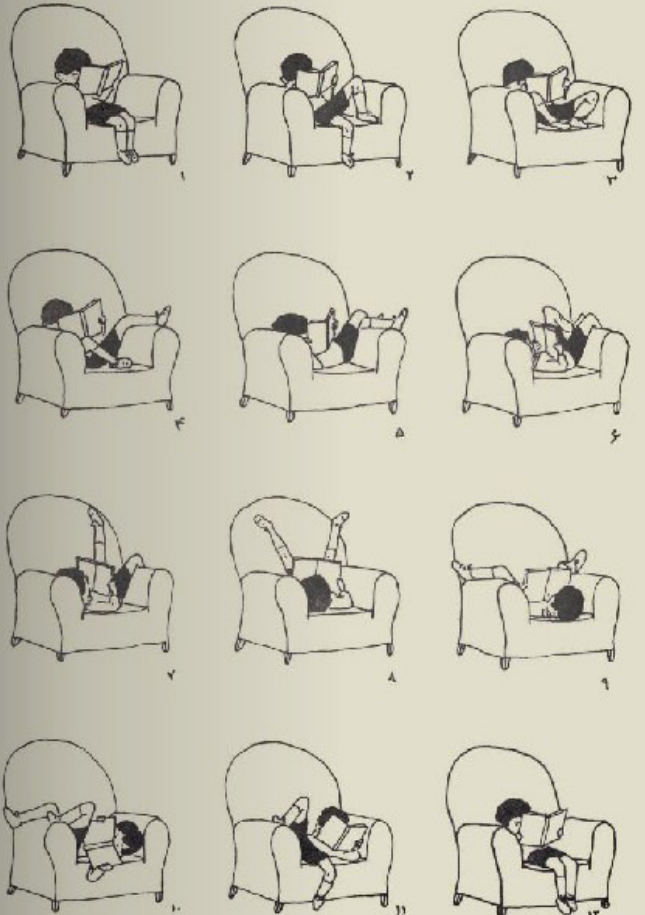
تا بخوانند و مثل من دوست رقاقاس شوند:

مدرسه بهانیان عشق آباد

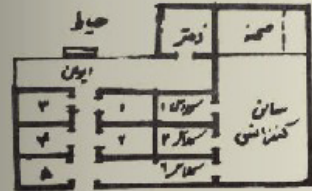
حقیقتاً نام در شماره سوم و رقاقاس مطلب «مدرسه بهانیان عشق آباد» را خواندم و مثل من آرزو کردم که کاش آن زمان بودید و آن مدرسه را می دیدید . مجبای خود را که بیه خانه مدرسه می رفتند و کلاسی درس را عصرها را ... بچکان کسانیکه در کودکی در آن مدرسه درس خوانده است همه آنها را بر اسباب نوشته است:



تقریباً ۵۵ سال پیش بود من شاگرد کلاسی اول بودم . یک روز صبح که به مدرسه می رفتم در خیابان ، پسری سنگی بیوم پرتاب کرد که راست خورد بالای چشم روی پیشانیم و تمام پیراهن و شلوار کتانی سفیدم از خون سرخ شد . آقا عبد العلی کریم اف که در پیاره روان دست خیابان داشت می رفت این ماجرا را دید و مرا و آن پسرا به کلاسی برد . پاسبان گفت «چه شده؟ آقا عبد العلی گفت: «این پسرا کمال ارب داشت می رفتم مدرسه اش و این پسرا دیدم که سنگی پرتاب و این طور خون آلودش کرد.»
 پاسبان روبه من کرد و گفت «خوب، تو هم می بایست او را می زدی.» جواب دادم.



و اگر من هم می زدم با او تفاوتی نمی داشتم... بهر حال بعد از ختم ماجرا و لیستن زخم های همراهِ آقا عبد العلی به کلاس فتم تمام سر و صورت من باندپیچی شده بود و فقط یک چشم دیده می شد. آن وقتها آقا میرزا محمد ثابت معلم و ناظم کلاس ما بود. پرسید چه شده؟ شیطان کرده است؟ آقا عبد العلی ماجرا را گفت و بعد از قدری صحبت درس ادامه یافت. در ضمن از من هم درس پرسیدند، چون خوب جواب دادم یک ورقه حُسن اخلاق درجه یک که بالای آن «الله اِلهی» و زیر آن «آفرین» بخط درشت نوشته شده بود به من دادند و قتی با آن هم باندپیچی به خانه رفتم مدرسه خلی هول کور.



شکل ولی در جنوب غربی مشرق الاذکار بود. اما قهای مدرسه وسیع و وسایل تحصیل مناسب و هوا بسیار مطبوع و خنک بود. چر که در جوار مشرق الاذکار بود، حرفی گوئیم و حرفی می شنوم... باید گفت که باغ اطراف مشرق الاذکار از زیبایی و سبزی و خیزی باکل و شکوفه های فراوان در محوطه بسیار وسیع، بی نهایت تشنگ و بی نظیر بود. ۱۹ طا و وس پرندگان بهشتی، هم در این باغ چتر پره های خود را باز کرده گورش و خورشانی می کردند. مشرق الاذکار دارای ضلع بود که در بروی هشت ضلع آن باغچه های بسیار بزرگی قرار داشت و در وسط هر باغچه یک حوض بوازه آب لال با قواره و چراغ رنگی در زیر آن. در اطراف

مدرسه پسرانه بهائیان عشق آباد در حدود شصت سال پیش در جنوب شرقی مشرق الاذکار عشق آباد واقع بود است. مدرسه دخترانه هم تقریباً بهشتا

شمشاره های باغبانی شده منظم و خرم و دراز و طرای شده برای گل های پرشکوه برپا بود. سروها و صنوبرها هر کدام سر به اوج کشیده با زیبایی خود به دیگران می نازیدند! در عین حال همه اینها دست بدست داده و حدیق را ایجاد کرده بودند که در نتیجه هم آهنکی آنها محبلی سرشار از عطر گل و نسیم بهشتی ایجاد شده بود این بود محیط و هوای مدرسه ما. اگر بیش از این شرح درم ممکن است بجهت ما هوس کنند و افسوس بخورند که چرا در آن زمان نبوده اند که در آن مدرسه تحصیل کنند.

هر روز اول صبح در تمام کلاسها، تمام شاگردان ایستاده این بیان مبارک را با صدای بلند می خواندند. مکنون فی الطرف عقیقا و فی الید امینا و فی اللسان صادقا و فی القلب منذکرا. هر معنی که بدیشترین ساعات درس کلاسی را عهد، دار بود بعنوان ناظم

آن کلاس منصوب می شد و هفته ای یک مرتبه شاگردان را برای بازدید از موزه یا کارخانه های برد، یا به باغ و دره و تپه ها سرسبز برای گردش. کلاس در سن اخلا هم جمعه ها به معنی همین ناظم کلاس تشکیل می شد.

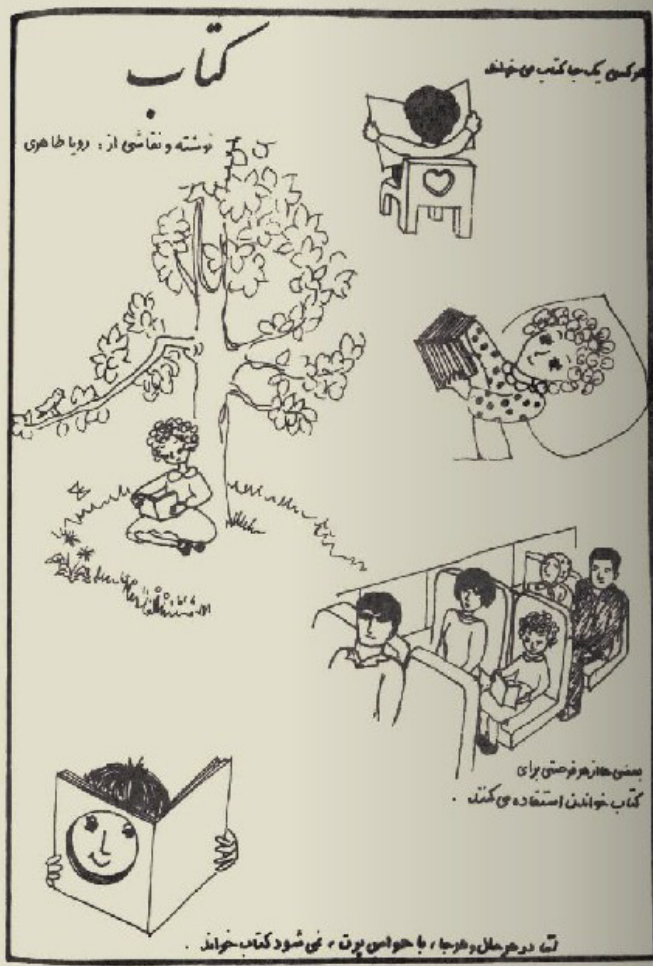
اولین سالی که من قدم به مدرسه پسرانه بهائیان عشق آباد گذاشتم در ۵ سالگی بود و جناب علی اکبر فروتن اولین معلم کلاس ما بودند. عینا مثل اینکه دیر و زود بود. روی تخته سیاه ا ب پ ت ث را بخط درشت نوشتند و ما شاگردان کلاس رتبه اول الف با، را پس از تلفظ جناب فروتن دسته جمعی با صدای بلند تکرار می کردیم. نوشته محمود درای

مانند شعله آتش

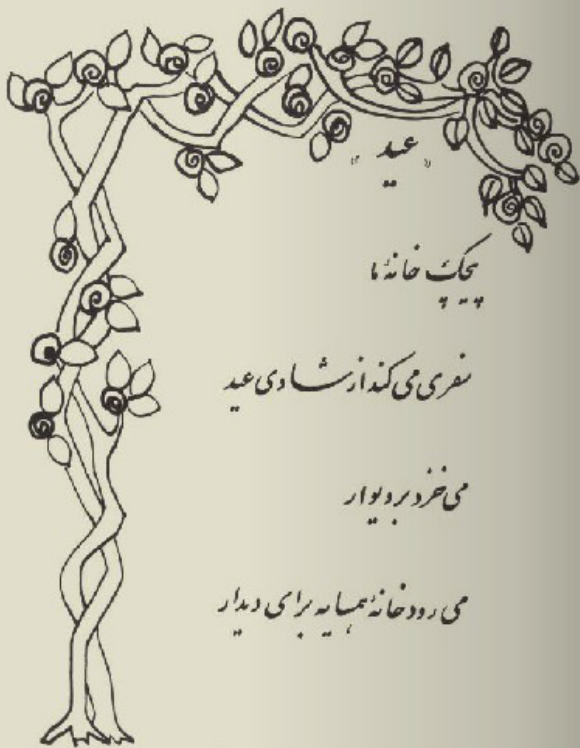
در این زمان فقط چند نفر هستند که می توانند زمان کورکی حضرت ولی امرالله را بخاطر بیاورند. خام «لورا در نفوس بادی» یکی از این اشخاص هستند. ایشان یکی از خاطرات خود را چنین تعریف می کنند: در اوایل این قرن (حدود ۷۰ سال پیش) به من اجازه داده شد تا به حضور حضرت عبدالبهاء در عکا مشرف شوم. حضرت شوقی اندک در آن موقع کورکی به سن هفت یا هشت سال بودند ولی خیلی باهوش و با دقت. وقتی مشغول درس خواندن نبودند، همه جا بدنبال پدر و مادر گرامیشان بودند. تقریباً مانند سایه حضرت عبدالبهاء بودند. زیاد روی قالی می نشستند و آرام و خاموش به هر کله ای که از لسان مبارک جاری می شد گوش می دادند. این کودک حافظه فوق العاده داشت و گاهی اوقات در حضور همه ما، حضرت عبدالبهاء به ایشان می فرمودند تا قتهائی از الواح حضرت بهاء الله را که از حفظ داشتند یا مانجا قرا تلاوت کنند. صدای زیبا و صاف ایشان در حال تلاوت مناجات انسان را در گون می کرد زیرا تمام وجود و روحش مشغول راز و نیاز با خداوند بود. اشتیاق و آرزومندی ایشان را همیشه و در همه کار سرزندگی، می داشت مانند یک شعله آتش.

از کتاب شوقی، ندری نوشته آریه از الله عزوجل جناب کورکی

نوحه، چهار



تو در هر حال و هر جا، با حواس پرت نمی شود کتاب بخواند.



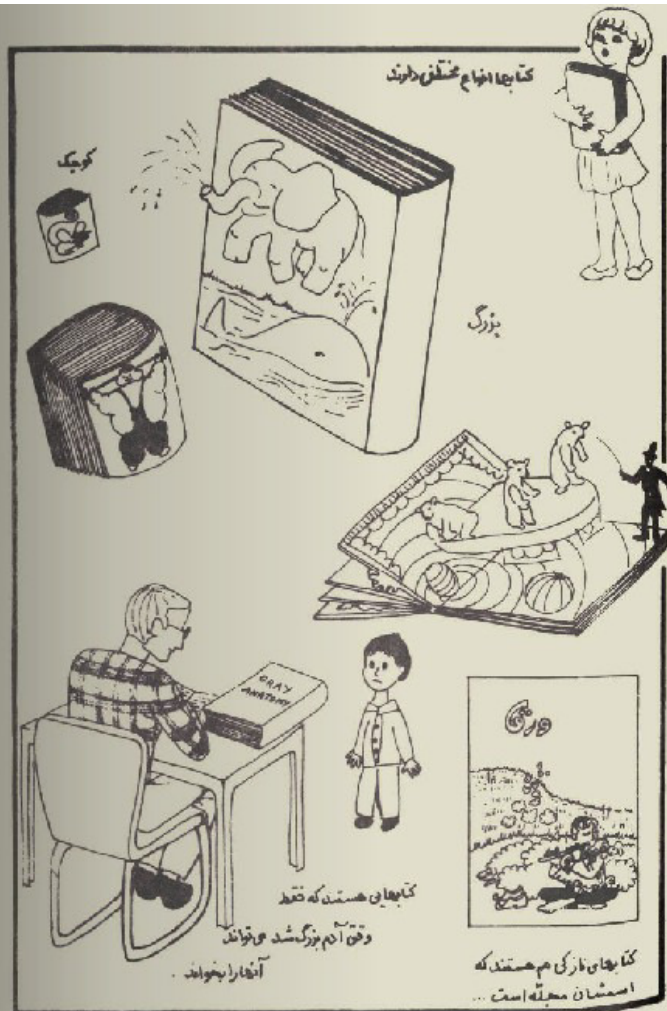
حکایت خانها

نفری می‌کند از شادی عید

می‌خرد بر دیوار

می‌رود خانه همسایه برای دیدار

لرزان درعانی



بنویسیم و در آن - اغراق - با زیاد روی بکار ببریم ، دیگر ذهن خواننده معا صریحی خوانده ای که در این سالها زندگی می‌کند و پیشرفت دانش را به چشم دیده و با گوش شنیده است آنرا قبول نمی‌کند این که یک دیو گویا کرده تا چشم داشت و ریش از اینجا تا زه یکهای کوربوت بود ، دیگر حرف امروز نیست . این حساب ، خواهید پرسید که بیخ استانه‌های ، تخیلی ، چگونه باید باشند و چه طور باید نوشته شوند .

آها ! خورتان هم اگر در قصه اسباب بازیها دقیق شوید مطلب دستگیرتان می‌شود . حتی مطالب بسیار « خیالی » هم باید زمینه اجتماعی و انسانی داشته باشند ، باید از زندگی مایه گرفته باشند ، و مطالب بشری احساسات قابل درک ، در آنها آمد ، باشد .

مثلا همین قصه « مار یا ژوزف » : « البته اسباب بازیها حرف نمی‌زنند و با هم در ردول نمی‌گفتند . . . پس تا اینجا می‌شود یک قصه « خیالی » یا « تخیلی » و یا « فانتزی » .

اما اسباب بازیها ، چیزهای عجیب و غریب و دور از ذهن و دور از دسترس که نینشدند به هر حیوانی برود انواع اسباب بازی را خواهند دید . این است که برای ما ، سمیتهای چیزهایی که آنها را دیده ایم - هر چند وقتاً نمی‌زنند ، جالب خواهند بود . تازه اسباب بازیهای قصه ، حرفهای عجیب و بعید و ناجور که نمی‌زنند . . . معلوم است که اسباب بازی برای بازی کردن است و پس از مدتی که پلنگ اسباب بازی « اینلا شیرا یا الاغ همین قصه » درست بچه‌ها بود بخصوص بچه‌های شیطان و کوجولو ، به چه حال روزی در دنیا بند ، خیلی خوب ، این قسمت هم روز زندگی طبیعی و معمولی هست و آنوقت اگر این یکی « در شب با هم جمع شدند ، قصه خیالی قابل قبول در نقش و تر و تازه ای خواهد شد . . . مثل قصه « سنگی که از ننگ ساعت نیمه شب را اعلام می‌کند . »

یک چیز دیگر هست و آن طرز نوشتن این نوع قصه است ، که باید درست و سار و دروان باشد ، و مفادها با مکانها و چیزها ، و توصیفاتی در داستان باید دراز از ذهن نباشد ، اگر مکالمه ای هست ، باید طوری نوشته شود که خواننده آنرا قبول کند حرف زدن یک الاغ را با یک شیر نباید همان جور نوشت که حرف زدن یک گنجشک را با یک کلاغ و یا یک انسان را با گشک می‌نویسیم . . .

اگر چند لغت مشکل در آن نوشته رینا آید ، بدانید که مخصوص نوشته شده است تا شما بچه‌های عزیز ، با لغت ها و دوازده تا تازه و نشنیده هم آشنا بشوید و به آنها آشنی بگیرید .

بهرام صادق

سایه قصه نویسیم

قصه این شماره را « مار یا ژوزف » کودک باز ده ساله ای نوشته که طندی است تا حالا اگر آن را بخوانید به دوست یک بار دیگرم با رفته آنرا بخوانید ، آخر یکی از راههای نوینند شدن ، این است که آدم نوشته ها و کتابها خوب را بخواند و درباره آنها فکر کند . . .

در این قصه ، ما باید داستان خیالی ، یا صحیح تر بگوییم « تخیلی » رو برو هستیم . موضوع ، حکایت واقعه نیست که جلوه چشمان اتفاق افتاده باشد یا یک و نق و یک جانی خوردمان آنرا دیده ، باشیم . . . باقی کس دیگری به و بر ایمان تعریف کرده باشد .

خوب در داستان عزیز ، چنین قصه‌هایی را « تخیلی » می‌نامند . بد نیست که اسم فرنگی آنرا هم یاد بگیرید : بعضی اوقات ، خارجی‌ها به انواعی از این قصه‌ها « فانتزی » می‌گویند .

درست ؟ ولی راستی ، خودمانم قصه « فانتزی » یا « خیالی » یا « تخیلی » چه جور قصه ای است ؟ من مطمئنم که جواب درست را خودتان می‌دانید یا حتی می‌دانسته اید . . . آخر شما ، همانطور که پیش از این گفتیم بچه‌های « امروز » هستید و نه « دیروز » .

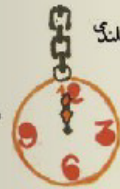
قصه « تخیلی » ، حکایتی است که نویسنده آنرا فرض کرده باشد - در ذهن خودش ساخته باشد - یا به تعریف دیگر ، نوع چنین حادثه یا حالتی ، در زندگی روزمره و اصولا بطور کلی ، محال باشد . مثل همین داستانی که خواهیم خواندیم و دانید که اسباب بازیها حرف نمی‌زنند و کله و شکلات نمی‌کنند . . .

اما ، نوشتن چنین قصه‌هایی چند شرط دارد : اول این که موضوعش دیگر باز هم عجیب غریب و غرانی نباشد . و بچه‌های خوب ، معمولاً به جای « خرافی » می‌گویند ، « خرافاتی » که همان راست و هم معنای دیگری دارد پس این نکته را هم در نظر داشته باشید . یا شده ؟

دوم اینکه موضوع داستان « خیالی » ، باید شیون و قابل قبول باشد . اگر « مار یا ژوزف » ، صحبتها و آقا با زنها را نوشته است ، مضمون آن طوری است که می‌توان قبول کرد - ولی اگر من با شما با هم یک قصه جن جن

وقتی که رنگ ساعت

نیمه شب را اعلام می‌کند



نه... ده... یازده... دوازده... ساعت که نه اطاق بازی پرورشگاه نیمه شب را اعلام می‌دارد اسباب بازیها را که بعد از دست بدست شد نه‌های خسته‌کننده سراسر روز خواب سنگین فروخته اند بسیار کمی شیر کوچولو منفکرانه پنجه اش زاروی گوش دریده و فرسوده اش کشید و گفت: «من این پنجه ها کمی خشن بنظری آیند. من در سال گذشته ستاره اسباب بازیهای بازار شب عید بودم. اما حالا، یک نگاهی به ریخت و فواره ام ببیند از دیده گوشم استم چرخورده، دم که هیچی، اصلاً دیگر دی‌پایم

نمانده! و اما یال قشنگم، انگار موریا نه پاک آنرا خورده است. راستی که چه و گنیا بیدار گری است!

یک آدمک چوبی که خیلی سنگین بود و هیئت روی زمین معلق نمی‌شد و همیشه با یک جست راست می‌ایستاد، سعی کوز زندگی را برای شیر کوچولو روشن تر کند، و به او گفت: «من یک اسباب بازی بسیار متواضع و آداری هستم. اما پنجه‌ها با من تفریح می‌کنند، مخصوصاً موفقی که می‌خواهند مرا معلق کنند. روز کاری بود که من هم با جلا و درخشان بودم، صاف و سالم بودم، اما حالا ساییده کشیف و خواش دیده‌ام! باین همه اهمیت نمی‌دهم: رو قلوها، پنجه‌های زنده دل و خوش اخلاق و مهربانی هستند. تا آنجا که سوء استفاده از من نکنند یا خلع تنگ نباشد اهمیت نمی‌دهم.»

الاع کوز چوبی که وقتی سرش تنگ می‌خورد شروع می‌کرد به عرعر کردن، عاقلانه

سری جنباند و گفت: «آقا کوچولو، شما کاملاً راست می‌گوئید، من اسباب بازیها یعنی دوستان خودم را که به پنجه‌های کینه توز تعلق دارند شناخته‌ام. همان پنجه‌ها که گوشهای آنها را پاره می‌کنند و نه شانرا از روی بغض و کینه می‌کشند!... روزها نه تنها هیچوقت چنین کاری نمی‌کنند، بلکه برعکس، همیشه بفکر دیگران هم هستند، بفکر آدمهایی که از خودشان کمتر خوشبختند هر شب عید، آنها اسباب بازیهای کهنه شانرا جوری کنند و بهترین آنها را می‌فرستند به بیمارستان پنجه‌ها. امسال من یکی از اسباب بازیهای هستم که برای فرستادن انتخاب شده‌ام، و از رفتن به آنجا خیلی افتخار می‌کنم. من اسم این را گذاشته‌ام. پایان زیبانی برای زندگی» و سرش را بقدری بلند تکان داد که عرعروش در تمام اطاق شنیده شد. «بقیه اسباب بازیها من می‌نورند و گفتند: «عیس! اگر این‌ها سرو صدا

باز در داستان خودم - هاله عتی - خاطراتش و از گفتار آنس پارسی بر ایمان نوشته است - که قسمتی از آن را در اینجا می‌خوانید:

خاطره

در سالن بزرگ گفتار آنس، بهائیان از گوشه و کنار جع جمع شده بودند. وقتی به اظهار ایمان نگاه می‌کردم و این همه چهره‌های گوناگون و شاد را می‌دیدم، در دلها ایمان حضرت بهاء الله را شک می‌کردم. من آن وقت را که حضرت روحیه خان صحبت می‌کردند بیشتر دوست داشتم چشم به ایشان دوخته بودم و به میان نشان گوش می‌دادم و گاهی با خود می‌گفتم: کاش پروانه چاکلی بودم و به راحتی از میان مردم بر می‌زوم و در آنموشن ایشان می‌نشستم. در این فکرها بودم که دانی عزیزم مراد به خارج از سالن خواستند. رفتم و دیدم نه شاخه گل سرخ تهیه کرده اند که من تقدیم حضرت حرم کنم. گفتم: «عبدالهیای مهربان من، راستی پروانه شدم!» وقتی بیانات حضرت روحیه خان تمام شد، جلو رفتم و گلها را تقدیمشان کردم. ایشان با لبخندی گلها را گرفتند و مرا در آغوش کشیدند، و من در آن لحظات شاد به گلها می‌گفتم: شما ازین خوشبخت‌ترید، چون شما می‌مانید و من می‌روم. آقا یاد آن روزهای خوش همیشه با من خواهند ماند.

نشکی هستند! گوش من فقط برای اینکه بعضی در آغوشم گرفته اند پاره شده است. اگر می‌توانستم حرف بزنم، دلم می‌خواست به پنجه‌ها بگویم که چقدر دوست داشتنی و دوست داشته شدن بهتر از عاقل و زیرک بودن است. زندگی چیز بسیار مطبوعی خواهد بود اگر ما همدیگر را دوست بداریم... دلم می‌خواهد «...» ما نخواهیم داشت شیر کوچولو دلش چه می‌خواست، چون در آن لحظه احساس خواب سنگینی کرد، پوزه اش را میان پنجه‌هایش گذاشت، درست مثل یک گربه کوچولو، و به خواب فرود رفت.



بلند کنید، یعنی از پنجه‌ها بیدار خواهد کرد! شیر کوچولو به نوبه نوبه پاره اش را با پنجه پیش فوازش کرد و با حالتی غمناک گفت: «من اشتباه کردم که این همه بد خلقی از خودم نشان دادم. آن دو، پنجه‌های

شکوره، آفتاب پرست

شما می‌دانید که وطن ما، یعنی ایران، هزارگانه جمال قدم و حضرت باب و حضرت عبدالبهاء، نور است. و می‌داند که این چه فضل و موهبت بزرگی است.

اما گذشته از این، می‌دانید که وطن ما به کشور گل و لبلب معروف شده، شاید هم شنیده یا در کتابی خوانده باشد البته مقصود این نیست که هر چه گل و لبلب است در کشور ما جمع شده، و آن نه، مقصود این است که کشور ما شاعران و نویسندگان و دانشمندان زیاری را در او من خود پروراند و محصول کار و دوشان را به جامعه بشری و به فرهنگ و تمدن دنیا بخشیده است. شما همه های خوب، با هنر و حکمت و فرهنگ را در کشور ما آشناسید. آخر فرزند این زمانه اید! اما می‌دانید که معارف و دانشمندان زمانه ای قدیم را هم به خوبی بشناسید. ما که نباید خودمان را در حسان را از چیزهای عالی و پاک محروم کنیم. شما همه های خوب، در حقیقت فرزندان علم و هنر ایران هستید و جامعه بشری چشم بره کار و کوشش شماست.

حالا می‌رویم به سراغ کتابی از لیل نوبیستد، در انجمن قدیم، در شماره های بعد هم این کار را ادامه می‌دهیم. در سال ۱۳۰۵ هجری در دهی به اسم «شهر زرد»، نزدیک زنگان، پیری بدنی آمد که بعدها یکی از دانشمندان بزرگ ایران شد. نامش «شهاب الدین» بود و به «شیخ اشراق» معروف گردید و در سال ۵۸۷ هجری بمقام «صلاح الدین ایزدی» کشته شد.

یکی از کتابهای شهاب الدین «سهروری» رساله «لغت سروان» نام دارد و لغت «در اینجا به معنای زبان است و مورد» هم تقریباً به معنای پرند و وحش است. پس با این حساب معنای کتاب شیخ اشراق، چنین است: کتابی به زبان پرند و ماه و وحش است. آنچه شما همه های عزیز می‌خوانید خلاصه ای از نوشته های این کتاب است که البته نثر آنهاره شده و گاه و بگاه از کلمات خود کتاب هم چند جمله ذکر شده است.

برای خفاش ها رشبکوره ها، مشکل تازه پیش آمده بود.

خوب، درست است که آنها نمی‌توانستند روز روشن پرواز کنند (چون جانی را نمی‌توانند)

ولی به این زندگی عادت کرده بودند. و روزها به انتظار رسیدن غروب، در لانه خودشان، گوشه ای می‌نشستند و سرشان را توی لاله خودشان می‌کردند. همین که شب

طرف و آن طرف بریدند گاهی سرشان بچم به شاخه های خوردر و گاهی به یکدیگر تنه می‌زدند، از بس خسته و عصبانی بودند توی دلشان به حربا خانم نفرین می‌کردند و خدا خدا می‌کردند زود تر لانه او را پیدا کنند. خوش آمدید!

بله این دیگر باید خودش باشد. خفاشها چرخ می‌زدند و بطرف صدا رفتند و لانه حربا خانم را که ساختنش هنوز نیمه تمام بود، درب و درواغان کردند.

حربا خانم چه می‌توانست بکند؟ دعوا شروع شد!

«برای چه آمده ای؟ با ماها چکار داری؟ من که به شماها از بی نکرده ام» و از این حرفها دیگر خلاصه، (مشاجره از حد به در رفت) و خفاشها وقتی دیدند حریف جربا نمی‌تواند به لانه شان برگشتند و ربنای شوروند بیبر گذاشتند، بالاخره کار به اینجا ختم شد که پرو



خوب، چه جوری کلنگش را بکنیم؟ باز مشورت کردند. خفاش بیرو گفت.



حالا اینکه چطور شد جربا خانم همه جا را گذاشت و یک راست آمد طرف لانه خفاشها... این دیگر معلوم نیست خفاشها چند روزی یواشکی به صدای رفت و آمد مله لانه تازه شان گوش می‌دادند و اینکه خیر خفاشها بودند باز هم بروی خودشان نمی‌آوردند، اما همین که بفهمی نفهمی، فهدیدند جربا می‌خواهد لانه کوچکی برای خودش بسازد دیگر کفرشان در آمد. آمدند جریان را به خفاش پیری که رئیسشان بود گفتند:

«آخ کارهای کن! خفاش پیر سرش را تکان داد و دو خفاش جوان را که معاونهایش بودند صدا زد و چیزی در گوششان گفت. آنها آنقدر صبر کردند تا شب شد، بعد خشمگین و ناراحت از لانه آمدند بیرون و مدتی این

ی شد، مثل دیوانه ها از لانه بیرون می‌آمدند می‌پریدند، خودشان را به درختها و سنگها و درو دیواری زردند و به ربنال غذایی گشتند تا اینجا هم که شکایتی نداشتند، خودمانیم، چاره ای هم نداشتند.

اما مشکل آنها از وقتی شروع شد که جربا، می‌خواست همسایشان بشود. جربا خانم، برعکس خفاشها از نور که نمی‌ترسید هیچ، حتی زندگی اش به روشنائی و آفتاب وابسته بود. برای همین بود که از زمانه های قدیم مردم به امثال او می‌گفتند: «آفتاب پرست»

«ببینید از دست این خورشید و آفتاب چه می‌کشیم. ماها فقط شبهای تونیم جانم بیرون و اگر نور به چشمها مان بخورد مثل این است که نیرزه گذاخته در آن فرو کرده باشند...»

خفاشها مقصودش را نفهمیدند و یک صدا گفتند: «درست است! هیچ عذاب و آزاری روزی (بدن ما را ضایعه آفتاب نیست) آمدند حربا خانم را از لانه بیرون کشیدند و به درخت بزرگ و پلاری، دست پرست بستند که آفتاب به تمام بدنش بتابد کم کم را شد صبح می‌شد. همین که آفتاب برآمد، خفاشها در لانه تاریک خودشان جشن گرفتند. همه با چشمهای کور به هم نگاه می‌کردند و زور لب می‌خندیدند: «آه! چه عذابی! آفتاب بیچاره اش بر کند!»

اما یات نفر دیگر هم جشن گرفته بود، حربا خانم



در دلش و در روشنائی... و همه دشت، و چسبیده بر شاخه لخت درخت سرش را بسوی نور و آفتاب بر گرداند. بود و از تیره دل خدا را شکری کرد که شبکوره ها به خیال خودشان چنین عذاب برایش نداشتند و از دونه قصد انتقام او را به چنین موهبت و سعادت رسانده اند

بهرام سارقی

داستان الفبا

ان روز عصر، عطا، مثل همیشه از مدرسه برگشت.

ورق! ... در خانه را باز کرد. ورق! ... در اتاق را بهم کوبید. شوق! ...

کفش را برت کور گوشه اطاق. بعد مثل برق به آشپزخانه دوید.

در کیف وسط هوا باز شد و هر چه در آن بود بیرون ریخت. هر ورق کتاب بگوشه ای تار دفترش پیه باز افتاد پهلوی یکی از ورقهای کتاب.

مشقها هنوز داشتند از در در فشار مدام عطا می نالیدند. فرصت خوبی برای استراحت بود. عطا، تاشب که خسته و کوفته از بازی برگردد، به سراغشان نمی آمد. ناگهان صدای فریادی بلند شد:

«نگاه کنید! ... نگاه کنید! ...»

۲۳

این فریاد الف بود که باقد شکسته و کج و کوله گوشه صفحه دفتر ایستاده بود.

رایساره که نمی شود گفت، در حقیقت شش

می افتاد، و از همانجا چشمش به ورق

کتاب افتاده بود. با این فریاد مشقها ناگهان

از جا پریدند و به طوفانی که الف اشاره می کرد

نگاه کردند. بعد صفحه دفتر شلوغ شد.

همه خیزه شدند به حرفی که در صفحه کتاب

راست و تمیز و مرتب سرجاها ایشان بودند

مشقها یک نگاه به آنهای کردند و یک نگاه

حسرت بار به بدنهای کج و کوله و کثیف

خوردشان ... و کم صدای میج بلند

شد.

الف که قبل از همه ورق کتاب را دیده بود

به الف دیگری که در کنارش بودی گفت.

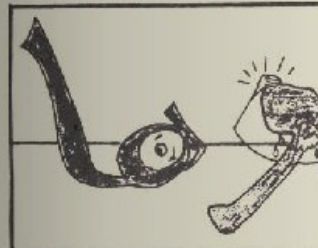
«برادر عزیزم، گمان می کنم آنچه بهشت باشد.

تا جمال الف به آن راستی و صافی دیده

بودی؟ همه برادر و خواهرها ایمان بالآخره

یا کج بودند یا ننگ! پدر و مادرمان که نگو.

می کنند! «آنطرفتر و از سردر آرام گوی می کرد. چنان با عصبانیت عرش را چنانند که نزدیک بود گردش از الف



جدا شود: «لعنت بر تو ای روزگار بیرحم و جفاکار! مثلاً من رکه از خاندان قشهور به تیر چینی هستم باید بهتر از همه ببینم.

اما از زیبایی های دنیا فقط اشباح سیاه و سفید و اشکال تار و میم بضمیم شده است یک چشم را این عطای بیرحم بجلی کور کرده است

و چشم دیگر سخت می سوزد. آیا از دست او به که باید شکایت برد؟ آقای پاگوش می کنید: به چه کسی؟ «اما با بیچاره که توی

شکم غ افناده بود و هنوز نتوانسته بود ورق کتاب را ببیند مشغول التماس بود.

۲۵

آه، بیچاره ما اصلاً نمی توانستند سر را بآب

- راست می گویند برادر عزیزم! یادنا

می آید پدر و مادرمان همیشه می گفتند

جانی هست با سم بهشت که در آنچه همه

الف ها صاف و رشیدند و ابداً دردی

احساس نمی کنند گویی آنها را با مدامی

از حریری نویسنده ... راستی آنچه نگاه

کنید. نگفتم؟ نگفتم آن کلاه باید سر شما

باشد؟ «دوروز بود که بین دو الف

بر سر کلاهی که عطا وسط آند و کشید. بود

و نمی شد فهمید مال کدام یک است گفتگو

بود. هر کدام می خواستند آن را بید دیگری

به بخشند چون میج کلاه خوبی نبود!

که پ است می گفت: «قتامی کنم، به آنچه

دقت بفرمائید! ببینید مطابق آنجان

حتماً باید پ باشم. اما چکم که این عطا

هر کدام از نقطه های عزیزم را بگوشه ای

پرت کرده است. یکی از نقطه هایم آنقدر

- جناب غ، من واقفاً برای شما احترام بگشایم. خاندان ما با خاندان شما از زمانها بسیار قدیم آشنایی نزدیک داشتند، نفوس از همان وقتی که باغ بهشت بوجود آمدن

اما حالا، این اوصاف نیست! خواهش می کنم لطفاً آن شکم بزرگتان را کمی کنار بکشید تا من هم ببینم چه خبر است! غ گنده، نفس زنان گفت: «باور بفرمائید اگر با اختیار من بود اول خودم را از دست این شکم بزرگ می هنر خلاص می کردم!» و دنبال

خیس عرق را از روی سر قلنبه اش برداشت و آب آن را روی صفحه خالی کرد، بطوریکه تمام الفبا خیس شدند و ناگهان گفتگوها

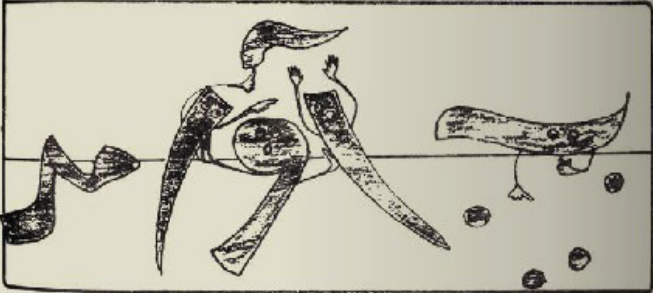
و خیال پردازها و دعاها ایشان قطع شد. همه بطرف غ برگشتند و چشم غ تر افتد و غ در این بارز خیالت باز خیس عرق شد

سپس باز گفتگوها آغاز شد و بسیار طول کشید کم کم میان صحبتها به فکر چاره افتادند.

عصبانی غرغر کرد. من که دیگر برای

۲۶

و که بین دو الف گیر کرده بود دادمی زور آهای، شمار و تا که می خواهید حرف بزنید چراسرها ایشان را آنقدر بهم نزدیک می کنید من این وسط خفه شدم! نگاه کنید، آن و آنچه جای راحتی دارد. اما الف ها فقط می توانستند معذرت بخواهند چون عطا، آنها را آنطور نوشته بود.



که پ است می گفت: «قتامی کنم، به آنچه دقت بفرمائید! ببینید مطابق آنجان

حتماً باید پ باشم. اما چکم که این عطا هر کدام از نقطه های عزیزم را بگوشه ای

پرت کرده است. یکی از نقطه هایم آنقدر

پرت کرده است. یکی از نقطه هایم آنقدر

پرت کرده است. یکی از نقطه هایم آنقدر

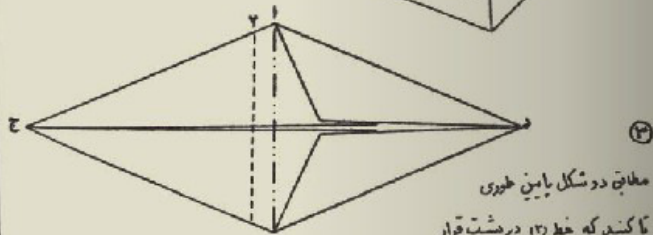
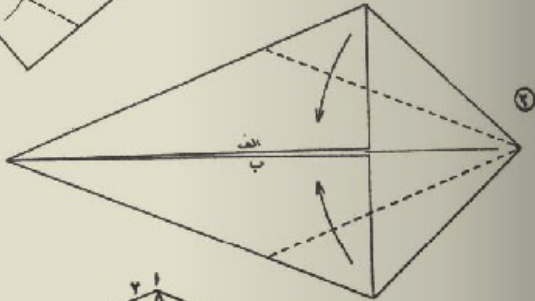
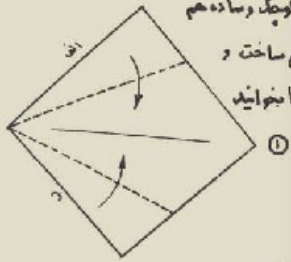
پرت کرده است. یکی از نقطه هایم آنقدر

پرت کرده است. یکی از نقطه هایم آنقدر

پرت کرده است. یکی از نقطه هایم آنقدر

کاغذ بازی

در شماره قبل باین هفتا شش شیب و یک طرفه کوچک و ساده هم ساختیم. این دفعه باهم یک سنگ کوچک خواهیم ساخت و بهتر است یکبار دیگر راهنماییهای شماره قبل را بخوانید. ۱- با یک کاغذ مربع شروع کنید



مطابق دو شکل پایین طوری تا کنید که خط ۱ و ۲ در پشت قرار گیرد و شکل شماره ۴ درست بیاید.



همان شب از طرف عطا به عنوان جنگجوی کوچکی که از کرات آسمانی آمد، است برگزید شدم. او در جنگی که رخ داشت خوردم! ترسیدم و راضی به این خرابه انداختم. «مورچه باز مغول هل دادن نخورد. ما رسولکی که شتابان از آنجای گرفت و فقط قسمت آخر حرفهای ما را شنیدیم بود گفت: «چه سرگذشت غم انگیزی! مدار ترا شگفت» برعکس می شود گفت ایجان زندگی دیگری را پیدا کرده ام. بهر حال ایجان شلوغتر از آنکه عطا نیست و بسیاری از اشغالهای ایجانم تا آنجا هر بلای دارند و اگر سوکارشان باین خرابه افتاد است از بی توجهی صاحبانشان است. سپس به مورچه اشاره کرد: «کی صبر کنید! شما که تمام راستان را شنیدید، این قسمت را هم بشنوید. ایجان من دوستان خوبی پیدا کرده اند چند تا کله که خیلی تشنگ روی این تکه کاغذ نوشته شده اند. این نفرات را با ما همراه کرده و دور انداخته است و کرم روغنی شده اند ولی هنوز زیا هستند.» معوان روحانی

عطان نوشته نخواهم شد، زندگی بدون چشم؟ دیگر فکوش را هم نمی توانم بکنم. الف با آخرین رمق فریاد زد: «آفرین» و بزمین خورد! مشقه های محرف ه را تصدیق کردند. - دیگر برای عطان نوشته نمی شویم، تا بیا موزر که مرتب و تمیز بنویسد. در همین موقع بود که مادر عطا رسید و ورقهای کتاب و دفتر را جمع کرد و در کیف عطا مرتب چید.



سالین المللی کتاب کودک از فنو "تجور کلجان" هنر نویس مجارستانی
نقد از نشریه شورای کتاب کودک ایران

